بررسی

سازوکار سرمایه‌داری بنگاه‌محور

کتاب «دموکراسی برای شماری چند» اثر مایکل پرنتی، نویسنده و استاد علوم سیاسی آمریکایی که به تازگی با ترجمه مهرداد شهابی و میرمحمود نبوی و به همت نشر اختران روانه بازار نشر شده، شرحی جذاب درباره سرشت حکومت در آمریکاست و با تمرکز بر رابطه قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی و شرح ترفندهای مختلف نحوه حکومت‌داری و سیاست‌ورزی را در ایالات متحده آمریکا تحلیل می‌کند. این کتاب دانشگاهی جلد نهم از مجموعه «پشت‌پرده مخملین» نشر اختران است و ترجمه آن بر اساس ویراست نهم نسخه انگلیسی صورت گرفته است. این کتاب به دانشجویان می‌آموزد تا الگوی کثرت‌گرای حاکم بر آمریکا را نقادانه ارزیابی کنند، حضور گسترده سیاست در زندگی خود را مورد ملاحظه قرار دهند و با مبارزه و کشاکش معمولا نادیده گرفته‌شده دموکراسی و سرمایه‌داری روبه‌رو شوند. نویسنده سعی دارد نشان دهد که چگونه بنگاه‌های برخوردار از انحصار دموکراسی را نقض می‌کنند و با وجود آن، چگونه نیروهای مردمی به مقابله با این نظم برخاسته‌اند که گاه قرین موفقیت و گاه متحمل زیان‌های سنگینی شده‌اند. این کتاب تفسیری را مطرح می‌کند که در رسانه‌های جریان اصلی کمتر مطرح می‌شود. نویسنده در این کتاب درباره موضوع ممنوعه سرمایه‌داری در آمریکا، به‌خصوص سرمایه‌داری بنگاه‌محور، یعنی پیشرفته‌ترین و چالش‌برانگیزترین شکل سرمایه‌داری صحبت می‌کند. به زعم او فقط به‌این‌ترتیب است که می‌توانیم شالوده‌های نظام سیاسی ایالات متحده را کاملا درک کنیم. او تلاش می‌کند چند رویکرد را با هم بیامیزد و برای این منظور نهادهای رسمی سیاسی از جمله کنگره، ریاست‌جمهوری، دیوان‌سالاری، دیوان عالی دادگستری، احزاب سیاسی، انتخابات و نظام اجرای قانون را بررسی می‌کند. اما در این کتاب این ویژگی‌های استاندارد حکمرانی آمریکایی به واقعیات فراگیرتری، یعنی قدرت و منافع طبقاتی، پیوند زده می‌شود. افزون بر این، این کتاب به بنیان‌ها و تکوین تاریخی سیاست‌ورزی آمریکایی، به‌ویژه در ارتباط با تدوین قانون اساسی، نقش فزاینده دولت و فرهنگ سیاسی توجهی خاص دارد. نویسنده نه‌تنها نقادانه بررسی می‌کند که در آمریکا چه کسانی حکومت می‌کنند بلکه در مورد برون‌داد نظام که «سهم هر یک چیست؟» نیز تحقیق می‌کند. او به‌جای تکیه بر فرایند حکمرانی، به درون‌مایه رویه‌های واقعی حکمرانی هم می‌پردازد. ازاین‌رو در سراسر کتاب بر اقتصاد سیاسی سیاست عمومی تأکید زیادی می‌شود؛ چون فحوای حکمرانی نه در ساختار انتزاعی آن بلکه در آنچه حکومت انجام می‌دهد و چگونگی تأثیر سیاست‌هایش بر مردم درون و برون کشور نهفته است. این کتاب رویکردی ساختاری دارد و به‌جای اینکه تحولات سیاسی را نتیجه شانس و تصادف، یا ناشی از تمهیدات این یا آن شخصیت، یا رویدادهای نامتعارف تلقی کند می‌کوشد نشان دهد که اکثر (اما نه الزاما همه) آنچه روی می‌دهد، پیامد چیدمان فراگیر قدرت، ثروت، طبقه و نهادها است که در ساختار متشکل از تشکل‌های سیاسی غالب، اقتصاد و خود جامعه تعبیه شده‌اند. نویسنده توطئه را بخشی از زرادخانه حکمرانی ساختاری در نظر می‌گیرد: «هیچ نظم اجتماعی، با هر پیچیدگی‌ای، بدون عامل آگاهانه انسانی وجود ندارد. عوامل حاکم باید عامدانه بکوشند تا شرایط سلطه هژمونیک‌شان را حفظ کنند. نظم اجتماعی جامعه مثل موجودی انتزاعی و مرموز عمل نمی‌کند. بلکه این نظم را عمدتا کسانی که حساب‌شده پی اهداف مشخصی‌اند، با استفاده از انواع قدرت، از جمله تبلیغات، اقناع، تقلب، فریب، رعب، پنهان‌کاری، اجبار، تطمیع و گاه حتی خشونت برنامه‌ریزی‌شده و سایر دوز و کلک‌های جنایتکارانه هدایت می‌کنند. به‌جای دیدن توطئه و ساختار به‌صورت دو عنصر مانع‌الجمع، توطئه را می‌توان به مثابه یکی از ابزارهایی در نظر گرفت که صاحبان منافع حاکم در حیات سیاسی استفاده می‌کنند» (ص ۱۶). این سؤال که در آمریکا برای چه نوع مالکیت عمومی‌ای مبارزه می‌شود، نیازمند واکاوی گسترده‌ای است. به زعم نویسنده سوسیالیسم آمریکایی نمی‌تواند از اتحاد شوروی، چین، کوبا یا کشورهای دیگر که تحولات تاریخی، اقتصادی و فرهنگی مختلفی را تجربه کرده‌اند الگوبرداری کند، اما این کشورها را باید بررسی کرد تا بلکه بتوان از دستاوردها، مسائل، شکست‌ها و جنایات‌شان آموخت. او هدف این مبارزات را یک سوسیالیسم دموکراتیک مساوات‌طلب جامعه‌محور و حساس نسبت‌به زیست‌بوم، با اشکال مختلف مشارکتی و تولیدی می‌داند که توأمان امنیت اقتصادی و دموکراسی را تأمین کند. مایکل پرنتی دلایلی برای رد ادعای کثرت‌گرایی و دموکراسی در آمریکا ارائه می‌دهد. در این کشور اکثر سیاست‌های دولتی پشتیبان منافع سرمایه‌گذاران بزرگ به هزینه توده مردم است. مبارزاتی طولانی و سخت برخی مزایای واقعی را برای عموم مردم به ارمغان آورده است اما بی‌انصافی‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی بسیار بزرگی همچنان تداوم دارند و حتی وخیم‌تر می‌شوند. بازارهای خصوصی از کالاها اشباع شده است اما جامعه با کمبود مزمن خدمات همگانی روبه‌روست. درحالی‌که ابرثروتمندان هرچه ثروتمندتر می‌شوند و پولی که درمی‌آورند بیشتر از آن است که بدانند با آن چه کنند، شمار کسانی که زیر خط فقر یا به‌طور دهشتناکی نزدیک خط فقر زندگی می‌کنند، دائما افزایش یافته است. راه‌حل نویسنده برای غلبه بر معضل سرمایه‌داری بنگاهی در فصل آخر کتاب توضیح داده می‌شود. به زعم او آنچه برای ایجاد تغییر اساسی مورد نیاز است، سازماندهی گسترده، نه فقط پیرامون موضوعاتی خاص بلکه جنبشی است که بتواند مطلوبیت یک نظام جایگزین و همچنین نیاز شدید به تغییرات دموکراتیک را در بطن خود حمل کند، جنبشی که پذیرای گزینه‌های نو، از جمله مالکیت عمومی شرکت‌های عمده و کنترل تولید به دست نیروی کار باشد: «با صبر و تلاش می‌توان امیدوار بود که با بی‌عدالتی‌های روزافزون نظام ارتجاعی و غیرمنصفانه بازار آزاد، مردم هرچه بیشتر ناشکیبا شده و به‌سوی راه‌حلی عمیقا دموکراتیک گام بردارند. آن‌گاه، مثل نظام‌های اجتماعی گذشته، شاید روزی فرارسد که کسانی که شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسند، از اوج شوکت فروافتند» (ص۵۲۸). تأکیدی که نویسنده بر سرمایه‌داری بنگاه‌محور دارد، باعث شده که بخش عمده‌ای از کتاب بر اقتصاد سیاسی سیاست عمومی تأکید کند و بر همین مبنا خواننده با خواندن این کتاب می‌تواند به اطلاعات زیادی در این حوزه دست پیدا کند. نویسنده علت این تأکید را این‌طور توضیح می‌دهد: «دانشجویان و شهروندان به‌طور عام درباره مسائل سیاسی ـ اقتصادسیاسی ـ اقتصادی آگاهی کمی دارند، دو دیگر اینکه، سخن‌گفتن از «فرآشدفراشد سیاست» با انتزاع و جداسازیِ آن از مسائل واقع و برون‌دادها، بدون پرداخت به مسائل قدرت و صاحبان منافع، معنای چندانی نمی‌دهد».

دموکراسی
برای شماری چند

دموکراسی برای شماری چند
مایکل پرنتی
ترجمه: مهرداد (خلیل) شهابی و میرمحمود نبوی
ناشر: اختران
قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

نگاهی به «هـ مثل هژمونی» و «معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی»، اثر پری اندرسون

نیاز به اسلحه

ولفگانگ اشتریک . ترجمه: شهریار خواجیان

رابطه بین زور و رضایت چیست؟ تحت چه شرایطی قدرت به اقتدار و زور عریان به هدایت مشروع تبدیل می‌شود؟ آیا زور بدون رضایت کار می‌کند؟ آیا رضایت بدون زور تأمین می‌شود؟ آیا قدرت سیاسی وابسته به موافقت داوطلبانه و ارزش‌های مشترک است یا از لوله تفنگ درمی‌آید؟ زمانی که ایده‌ها حکم می‌رانند، چگونه حکمرانی ایده‌ها حفظ می‌شود؟ آیا اجتماع برابرها- شکل‌گرفته بر پایه منافع، ایده‌ها و هویت‌های مشترک- می‌تواند بپاید، یا باید به امپراتوری‌هایی تنزل یابند که به‌زور باهم حفظ شده‌اند؟ چنین پرسش‌هایی پرسش از بنیادهای نظریه و عمل سیاسی‌اند. راه بهتری برای بررسی آنها جز ردیابی کار پیچیده مفهوم هژمونی (سرکردگی)، از یونان تا «روابط بین‌الملل» امروز، وجود ندارد. این وظیفه‌ای است که پری اندرسون در کتاب‌های «هـ مثل هژمونی» و «معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی» (H-Word Antinomies of Antonio Gramsci and) برعهده گرفته است. این دو کتاب پیوند نزدیکی با هم دارند. «هـ مثل هژمونی» تاریخ طولانی مفهوم هژمونی را در ۱۲ فصل بازسازی می‌کند. از توسیدید تا لنین و گرامشی، تا امپریالیست‌های آلمانی و دیگران، و از آنجا تا تئوری روابط بین‌الملل پساجنگی بریتانیایی، آمریکایی و فرانسوی را برمی‌رسد. از علوم سیاسی آمریکایی و آموزه راهبردی آمریکا، اقتصاد سیاسی سال‌های حکومت تاچر و کار ارنستو لاکلائو و جووانی اریگی می‌آغازد و پس از پرداختن به‌ویژه جالب توجه به آسیا و چین از دوران پیش از پادشاهی‌های درحال جنگ تا مائو و دنگ شیائوپینگ، کار را با اتحادیه امروز اروپایی پایان می‌بخشد. کتاب «معادلات و تناقضات» تنها به گرامشی می‌پردازد. این کتاب اساسا بازنشر جستاری طولانی است که در ۱۹۷۷ در نیولفت ریویو منتشر شد. هر دو کتاب نمونه‌های جالبی از خوانش عمیق و پای در تاریخ متن‌های پیچیده هستند. «معادلات و تناقضات» شامل یک درآمد است که تأملاتی درباره دوره فترت بین چاپ نخست جستار در ۴۰ سال پیش است و در پیوست آن گزارشی جذاب از ۱۹۳۳ درباره گرامشی در زندان آمده که یک رفیق زندانی برای رهبری حزب کمونیست ایتالیا (Partito Communsta Italiano) نوشته، و اکنون برای نخستین‌بار به انگلیسی منتشر می‌شود.

مفهوم هژمونی به روابط بین و درون جوامع، سیاست بین‌الملل و نیز مبارزه طبقاتی اطلاق می‌شده و هنوز هم می‌شود. سرکردگان (صاحبان هژمونی) و ایدئولوگ‌هایشان هرجا که به‌ناگاه سر بلند کنند هر کاری بتوانند خواهند کرد تا هژمونی را با اقتدار مشروع یکی قلمداد کنند -که عبارت از یک قرارداد اجتماعی میان برابرهاست که در آن حاکمان با رضایت حکومت می‌کنند و پیروان‌شان در ازای دریافت شاکرانه خدمات، به آن رضایت می‌دهند. با این همه، زمانی که کار به جای باریک می‌کشد که اغلب می‌کشد، عنصر ناگزیر زور در هژمونی به جلوی صحنه می‌آید. هژمونی هرگز بدون زور نپائیده، اما بیشتر اوقات بدون رضایت تأمین شده است. سرکردگان همیشه با خود اسلحه ندارند، اما بدون داشتن ذخیره‌ای از آن نمی‌توانند سرکرده تأثیرگذاری باشند. هدف از ایدئولوژی هژمونی باوراندن این به مردم است که سرکرده مهربان و دست‌گیر است: سرکرده وقتی به قدرت رسید با هر هزینه‌ای که باشد از سوی کسانی عمل خواهد کرد که خودشان از پس خودشان بر نمی‌آیند. سرکرده در ازای این انتظار دارد که دوستش داشته باشند. اما زمانی که لحظه حقیقت فرامی‌رسد، اگر سرکرده بخواهد احساس امنیت کند باید بتواند ترس را القا کند. علی‌رغم نظر وبر، یک رژیم سیاسی را نه مشروعیت بلکه ظرفیت جایگزینی آن با زور تثبیت می‌کند.

تا اینجا بحث ماکیاولیستی بوده است («آیا بهتر است دوست‌تان داشته باشند تا از شما بترسند، یا بهتر است از شما بترسند تا دوست‌تان داشته باشند؟ آدم البته هر دو را دوست می‌دارد. اما این کار دشواری است... و زمانی که تصمیمی باید گرفته شود، امن‌تر آن است که از شما بترسند»). اندرسون، پشت‌سر هم دیدگاه واعظان مکتب «مسئولیت انسان سفید»، ازجمله رابرت کوهین و جوزف نای، را باطل می‌شمارد، مکتبی که به امپراتوری آمریکای خیرخواه باور داشت و درباره انترناسیونالیسم آمریکا پس از جنگ ویتنام داستان‌های خودخواهانه و خیالی می‌بافت که حول «پیچیدگی»، «وابستگی درونی»، «تئوری رژیم» و «نهادگرایی لیبرال» دور می‌زدند. اما کانون عمده توجه وی گرامشی است، که موسولینی وی را به‌عنوان دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا در ۱۹۲۶ به‌زندان انداخت و یازده سال بعد در زندان درگذشت. گرامشی مدتی را در سال‌های پس از انقلاب روسیه در مسکو گذرانده و با مباحثات کاملا جدی انترناسیونال سوم از نزدیک آشنا بود. از نظر وی هیچ‌یک از چیزهایی که شنیده بود کمکی به حزب کمونیست ایتالیا در رسیدن به پیروزی نمی‌کرد. ایتالیا یک کشور اروپایی عمیقا سنت‌گرا بود که سلطه سرمایه در آن در چیزهایی بیش از زور عریان ریشه داشت، و عمیقا در «جامعه مدنی» و زندگی روزمره آن تنیده بود. کلیسا، دهقانان، مشاغل کوچک، بورژوازی شهری و بخش‌هایی از نخبگان فکری و فرهنگی همه کمابیش در اردوی بورژوایی-سرمایه‌داری بودند.

مفهوم هژمونی، آن‌گونه که گرامشی در «یادداشت‌های زندان» خود مطرح کرده، نه‌تنها باید به‌مثابه ابزاری تحلیلی، که به‌لحاظ راهبردی نیز مفید باشد: نه‌تنها باید به کار نظریه‌پردازی درباره حکومت سرمایه بیاید، بلکه به پایان‌دادن به‌آن کمک کند. کنش انقلابی، از دیدگاه گرامشی، فقط آنگاه می‌تواند موفق باشد که رضایت اجتماعی‌ای که هژمونی سرمایه‌داری را تأمین کرده به اندازه کافی ضعیف شده باشد. مبارزه فرهنگی، تغییر زیست اجتماعی از پایین به‌بالا باید ازطریق جایگزینی دولت و ایدئولوژی بورژوایی با اشکالی از همبستگی اشتراکی و خود-سازمان‌یابی دموکراتیک، مقدم بر سرنگونی سرمایه‌داری باشد. مشکل هژمونی در درون اردوی ضد سرمایه‌داری نیز خود را نشان می‌دهد. اگر قرار باشد زمانی که برچیدن نظم سرمایه‌داری فرا رسید طبقات دیگر رهبری حزب کمونیست را بپذیرند، حزب طبقه کارگر به برقراری اتحاد با دیگر طبقات نیاز دارد که باید ازطریق آموزش، همکاری و سازمان‌دهی تأمین شود. خوانش اندرسون از گرامشی بر مشکلات عملی‌ای تمرکز دارد که وی هنگام طرح دیدگاه خود درباره انقلاب پرولتری با آنها روبه‌رو شد. مشکل فقط این نبود که مسکو احتمالا با فکر وی مخالف بود، بلکه، شاید مهم‌تر از آن، این بود که مفهوم‌پردازی وی از هژمونی می‌توانست برای اعضای حزب کمونیست ایتالیا این‌طور تعبیر شود که سرمایه‌داری را می‌توان تنها با مبارزه فرهنگی شکست داد و خشونت انقلابی لازم نیست. توجه بیش از اندازه به جامعه مدنی خطر نادیده‌گرفتن دولت را درپی دارد، و توجه افراطی به عامل رضایت در هژمونی ممکن است نقش زوری را کم‌اهمیت جلوه دهد که دولت در لحظه موعود، و نیز حزب انقلابی برای شکست دولت و در دوران گذار پس از پیروزی برای حفظ متابعت متحدان و دشمنان پیشین، به‌کار می‌گیرد.

پرسش اصلی برای اندرسون این است که آیا گرامشی با تعیین چنان جایگاه مهمی برای فکر هژمونی در تأملاتش پیرامون راهبرد انقلابی، خط قرمز را رد کرده و وارد اصلاح‌طلبی لیبرالی شده، یا دست‌کم راه را برای آن هموار کرده است؟ اندرسون بر آن است که وی هیچ‌یک از این دو کار را نکرده است، و مؤکدا از گرامشی انقلابی درمقابل کسانی دفاع می‌کند که در دهه ۱۹۷۰، از «یادداشت‌های زندان» وی بهره‌برداری کردند تا تغییر فرصت‌طلبانه کمونیسم اروپایی را از یک مسیر انقلابی به‌مسیر پارلمانی به سوسیالیسم، یا برداشت خودشان از آن را توجیه کنند. اندرسون باور دارد که لعاب اصلاح‌طلبانه برخی فرازها در «یادداشت‌ها» ناشی از نیاز گرامشی به فریب سانسورچیانی بوده که ظاهرا دست‌نوشته‌های وی را هر روز برای بازرسی جمع می‌کردند (باید در نظر داشت که «یادداشت‌ها» درهرحال چیزی نبودند جز نکاتی برای بحث و فحص آتی). با توجه به این مسئله، شرح اندرسون از گرامشی را باید در شرایط پرتب‌وتاب دهه ۱۹۷۰ خواند، شرایطی «که به‌تازگی بزرگ‌ترین اعتصاب توده‌ای در تاریخ فرانسه شکل گرفته بود، در بریتانیا کارگران دولت حاکم را برانداخته بودند، در ایتالیا پیوسته شورش‌های مداوم در جریان بود، آمریکا در جنگ ویتنام شکست خورده و در پرتغال انقلاب به‌وقوع پیوسته بود». در آن زمان، سنت لنینیستی بحث درباره راهبرد انقلابی تحت سرمایه‌داری پیشرفته هنوز برای برخی معنی‌دار بود. اندرسون متوجه است که دیگر دوره بحث‌های قدیمی درباره میزان خشونت لازم برای انقلاب، یا ویژگی‌های دقیق دیکتاتوری پرولتاریا گذشته است. اما گرامشی همچنان موضوعیت دارد، چون به ما کمک می‌کند دریابیم رضایت ظاهرا غیرقهرآمیز مردم از رژیم سفت‌وسخت سرمایه‌داری معاصر ناشی از چیست و کجا می‌توان ردپای زور را در عملکرد دموکراسی‌های لیبرال امروزی مشاهده کرد. اندرسون، در مقدمه «معادلات و تناقضات» شرحی عمیقا اندوه‌بار از دوران نوین تاریخی‌ای می‌دهد که آغاز آن همزمان بود با پایان خیزش انقلابی یا شبه‌انقلابی دهه ۱۹۷۰ و رویدادهای تروریستی‌ای امثال بادرماینهوف و بریگاد سرخ - دورانی نوین که توانست از ایدئولوژی خلاصی یابد زیرا هژمونی سرمایه‌داری اکنون «در مجموعه‌ای از سبک‌های زندگی، رفتارها، نیازها، و مطالباتی قرار داشت که آغاز و پایان آن در جهان کالایی رقم زده می‌شد». وی می‌نویسد، اکنون «نه اخلاقیات در کار بود، نه ایده راهنما، نه نگرانی نسبت به زندگی درونی فرد، که به بازار و ناخودآگاه محول شده بود»، و نه نیازی به روشنفکرانی بود که خود را وقف ایده‌ها کنند. «ارزش بنیادی» دوران نوین، «رواداری به‌معنای بی‌تفاوتی» بود. به‌نوشته اندرسون، گرامشی هنوز در یک «جامعه سرمایه‌داری تقریبا عقب‌مانده» زندگی می‌کرد-که می‌توان آن را، به‌عبارتی دیگر، یک جامعه اروپایی با پیوندهای اجتماعی قوی پیشاسرمایه‌داری توصیف کرد- و از همین‌رو نمی‌توانست تصور کند که می‌توان هژمونی‌ای بدون ایده‌های هژمونیک داشت، هژمونی‌ای «که توان رقابت با همه انواع هژمونی را در تاریخ داشت»، زیرا این هژمونی «انسان‌شناسانه بود، نه ایدئولوژیک».

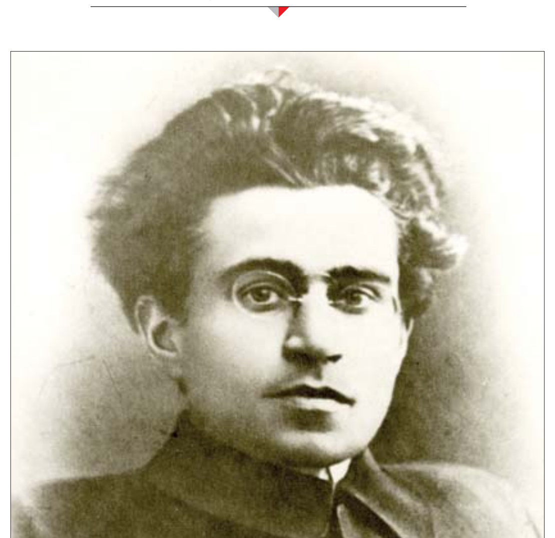

درباره زور چطور؟ در یک دموکراسی سرمایه‌داری مصرفی فردگرا چه چیز در کار است که دلارها و رأی‌ها راحت با هم جمع می-شوند تا بهترین تخصیص منابع اقتصادی و قدرت سیاسی را تعیین کند؟ اینجا فرازی از کتاب سرمایه مارکس درباره «انباشت اولیه» به-ذهن می‌آید:

«پیشرفت شیوه تولید سرمایه‌داری طبقه کارگری را شکل می‌دهد، که به‌واسطه آموزش، سنت، عادت به شرایط آن شیوه تولید همچون قوانین بدیهی طبیعت نگاه می‌کند. آن‌گاه که سازماندهی شیوه تولید سرمایه‌داری کاملا توسعه یافت، همه مقاومت‌ها را در هم می‌شکند... اجبار کسالت‌بار روابط اقتصادی انقیاد کارگر را به سرمایه‌دار تکمیل می‌کند. البته از زور مستقیم، خارج از شرایط اقتصادی، هنوز استفاده می‌شود، اما فقط در شرایط استثنائی».

«کارگر» را با «مصرف‌کننده» جایگزین و توجه کنید که مطیع‌ساختن ازطریق زور، درست مثل فرایند تولید رضایت، اگر در ساختار بدیهی‌انگاشته‌شده زندگی روزمره تعبیه شود می‌تواند به‌شکلی نامرئی ادامه یابد. این به‌معنای آن نیست که بگوئیم در این جامعه نوین، دم‌ودستگاه عظیم زور وجود ندارد، بلکه به‌یقین بزرگ‌ترین و گران‌بهاترین دستگاه زور تاریخ در این جامعه هست و آماده نگه داشته شده برای شرایط اضطراری که یک روز اعلام خواهد شد: سوابق سفرهای هوایی تک‌تک افراد که از بین هم نمی‌رود، تراکنش‌های بانکی، ایمیل‌ها، پست‌های فیس‌بوکی و غیره. همه اینها لحظه به لحظه توسط بوروکراسی‌های نامعلوم ملی و بین‌المللی که از همیشه بزرگ‌تر و کماکان رو به رشد است کنترل و روی هم انباشه می‌شود، به‌خصوص تحت پوشش «جنگ با ترور»، تا توده‌ها را قادر به ادامه زندگی پرتنش در فضای تولید و مصرف رقابتی کند. یک آزمون دیگر برای بررسی فایده‌مندی فعلی مفهوم هژمونی «اروپا»ست، سازمان سیاسی یک قاره که مرزهای آن اصولا با ابهام تعریف شده‌اند. آیا آلمان هژمون درحال ظهور اتحادیه اروپا، این گروه‌بندی پیچیده کشورهای ظاهرا مستقل است: آلمانی که به‌طور سنتی علاقه‌ای به ایفای این نقش نداشته ولی اکنون بیش از پیش جذب آن شده و حتی خود را لایق این نقش می‌داند؟ آنچه باید درک شود این است که کار جامعه پساقهرمانی آلمان تجارت است نه خشونت فیزیکی. این راست است که آلمان به‌تازگی کمتر صلح‌جو شده است: مشارکت حاشیه‌ای در بمباران غیرقانونی صربستان در ۱۹۹۹؛ اعزام گروه کوچک نظامی به افغانستان به درخواست آمریکا؛ دیده‌بانی هوایی در سوریه برای خوشایند اوباما؛ مداخله مسلحانه جزئی در آفریقای فرانسه‌زبان برای نشان‌دادن تقدیر از دوستی فرانسه و آلمان؛ وجود شمار نامعلومی از نیروهای ویژه عملیاتی که در مناطق نامعلومی همراه با همکارانی از دانمارک، نروژ، سوئد و جاهای دیگر، اما همواره تحت هدایت آمریکا، به‌اجرای وظیفه مشغول‌اند. بر این بیفزایید تأمین(سخاوتمندانه) پایگاه هوایی برای استفاده نظامیان آمریکایی و تسهیلات جاسوسی برای «جامعه اطلاعاتی» آمریکا، نیز فروش زیرقیمت زیردریایی به‌اسرائیل. این فهرست تقریبا کامل است و احتمال نمی‌رود که تا آینده قابل پیش‌بینی از این حد فراتر رود. هرگونه تلفاتی، چه آلمانی و چه غیرآلمانی، برای افکار عمومی آلمان ناپذیرفتنی است، بنابراین فرماندهان آلمانی و یگان‌های تحت امرشان هر جا ممکن باشد کشته‌ها(یا کشته‌شوندگان) را برای محلی‌ها و آمریکاییان به جا می‌گذارند.

چگونه چنین کشوری را که به خواست خود دست از استفاده مطلق از خشونت نظامی برداشته و عادت نظامی‌گری را از سر خود انداخته تا رضایت متحدانش را به دست آورد می‌توان هژمونیک دانست؟ شاید فقط تنها در صورتی که زور اقتصادی بتواند جای زور فیزیکی را بگیرد. قدرتمندترین سلاح آلمان در صحنه اروپا نه یک موشک اتمی، که یک ارز قوی است. احتمال حمله ارتش آلمان به ایتالیا یا فرانسه تصورناپذیر است، اما خارج از تصور نیست که بانک مرکزی آلمان چنین کاری را در گذشته کرده باشد، و امروز بانک مرکزی اروپا که همراه با یوروگروپ تحت فرمان آلمان عمل می‌کند، ممکن است در تدارک ایجاد یک رژیم بین‌المللی باشد. همچنین به خاطر آوریم که اتحادیه پولی اروپا(EMU) را شرکای آلمان، به‌ویژه فرانسه، به‌آلمان تحمیل کردند؛ آلمان مقاومت کرد، زیرا همان‌طور که «کارشناسان پولی واقع‌بین» آن به‌درستی پیش‌بینی کرده بودند، پذیرش نقش هژمون مطالباتی درراستای خیرخواهی بازتوزیعی درپی خواهد داشت. داستان پیچیده است، اما در پرتو دو جنبه کمتر بررسی‌شده هژمونی(که اندرسون نادیده‌شان نمی‌گیرد) این پیچیدگی کمتر می‌شود. نخست، این تمایل صاحبان هژمونی که متحدان قبلی و وابسته‌های فعلی آن‌ها اوضاع داخلی خود را طبق الگوی صاحب هژمونی سازمان دهند-چیزی که با یونان باستان آغاز شد و با امپراتوری آمریکایی قرن بیستم پایان نیافت. دوم، اینکه مبارزات ملی و بین‌المللی برای هژمونی را باید به‌مثابه عرصه‌هایی تعاملی در یک بازی قدرت چند وجهی در نظر گرفت. ازاین‌رو، چرا فرانسه(و ایتالیا) نقش هژمون اروپایی را به یک آلمان بی‌میل حقنه کردند؟ زیرا، به‌طور خلاصه، نخبگان نوگرای فرانسوی و ایتالیایی، که دنبال کسب هژمونی داخلی بودند، مشتاقانه می‌خواستند پول قوی آلمان را به جوامع ضعیف خود تحمیل کنند تا آنها را در خور سرمایه‌داری مدرن سازند. آلمانی‌ها این ایده را تاجایی می‌پسندیدند که کاهش ارزش پول در دیگر کشورها به‌مثابه آخرین حربه علیه رقابت‌پذیری آلمان را از بین ببرد (در ذهنیت آلمانی، کاهش ارزش پول برابر با جر زدن در مقابل کارگران و کارفرمایان درستکار، پرکار و پس‌اندازجوی آلمانی بود). اما این ترس هم وجود داشت که رفقای جدید هم‌ارز آلمان ممکن است آماده اجرای وظیفه اصلاح شهروندان کله‌شق خود نباشند و اینکه چشم به کمک آلمان در شکل یک «اتحادیه واریز پول» بدوزند. با نگاهی به گذشته، اکنون می‌توان دید که اتحادیه پولی اروپا و افتراقی که در اروپا موجب شده نتیجه سوء محاسبات تاریخی آلمان و فرانسه تحت ریاست هلموت کُهل و فرانسوا میتران در دهه ۱۹۹۰ بوده است. کهل می‌خواست تشکیل اتحادیه سیاسی مقدم بر اتحادیه پولی باشد واین عملا دولت-ملت آلمان را همراه با دیگر دولت-ملت‌های اروپایی از بین می‌برد و یک اتحادیه سیاسی اروپایی شکل می‌داد. اتحادیه مدنظر کُهل به‌لحاظ اقتصادی نیمه‌مستقل و مطابق مدل جمهوری فدرال قدیمی بود و بانک مرکزی آن رونوشت دقیق بانک مرکزی آلمان. میتران، درمقابل، هرگز این فکر را نمی‌پذیرفت که اجازه دهد فرانسه پاره‌ای از نوعی کشور چندملیتی اروپایی شود. وی تا اندازه زیادی گلیست یا کاملا فرانسوی بود. آنچه وی در فکر داشت نه یک اتحادیه سیاسی بلکه باز-نیروبخشی اقتصادی به کشور خویش ازطریق یک پول اروپاییِ بسیاق آلمان بود، که فرانسه به‌وسیله آن خودرا بالا بکشد تا با حاکمیت ملی تقویت‌شده و مجهز به نیروی هسته‌ای تبدیل شود به هژمون اروپا- به‌ویژه بر فراز آلمان- و احتمالا با یک بانک مرکزی(اروپایی) تشکیل دهد که بیشتر از نسخه آلمانی آن حامی سیاست کسری بودجه باشد. هر دو پروژه بدجوری شکست خورد. اکنون آلمان، به‌کمک دولت‌های ملی همکار، سخت می‌کوشد که اقتصاد سیاسی داخلی خود را به‌اروپا در مقام یک کل گسترش دهد.

هدف آلمان حفظ یوروست، ضمن آنکه می‌کوشد امتیازات داده‌شده به آلمان را با توجه به برتری‌اش در رقابت با دیگران بدون هیچ هزینه‌ای نگاه دارد. تلاش‌های آلمان تاکنون بی‌نتیجه مانده است. نخبگان فرانسوی و ایتالیایی خود را ناتوان از اعمال زورکی برکات نولیبرالیسم بر کشورهایشان می‌بینند؛ کشورهایی که اکنون برای بقای خود وابسته به لطف و احسان آلمان هستند. نتیجه، علی‌رغم تصور اندرسون، نه هژمونی که بن‌بست عمیق سیاسی است که کسی نمی‌داند چگونه آن را حل کند. هرچند، این راست است که در زیر این بن‌بست اروپایی نوع غریبی از آگاهی هژمونیک بدون هژمونی در آلمان در حال شکل‌گیری است. یک جریان اصلی و گسترده آلمانی، مسلح به «ارزش‌ها» و نه سلاح، خودرا محق می‌داند که، به نام وحدت اروپایی، به‌اروپایی‌ها بگوید هدفشان باید شبیه‌شدن به چه کشوری باشد - که یعنی اینکه شبیه جریان اصلی آلمان. این جریان رضایت را برمبنای دلایل اخلاقی طلب می‌کند و سرباززدن از رضایت با ناامیدی غم‌انگیزی روبه‌رو می‌شود. در کنه این جریان، توسل به نسخه‌ای از همه‌شمولی است که کشورها را ازحق موجودیت به روش خودشان محروم می‌کند و اصلا نمی‌گذارد به‌عنوان کشور و ملت وجود داشته باشند. در اینجا نوعی شباهت با مداخله‌جویی لیبرالی آمریکایی وجود دارد، هرچند درمورد آلمان ابزار مداخله محدود به هشدار اخلاقی‌ست و، بیش از پیش، تهدید به توقف پرداخت یارانه‌های اتحادیه اروپا به کشورهایی که خود را با معیارهای همه‌شمول- یعنی، معیارهای آلمانی- سازگار نکنند. برای مثال، مجارستان و لهستان با توجه به مسئله مهاجرت. ایده آلمانی، اگر وجود داشته باشد، هژمونی اروپا به‌مثابه رهبری نه مبتنی بر زور که مبتنی‌بر برتری اخلاقی است- آرمانشهری که طبق روشنگری اندرسون، نمی‌تواند در داخل یا مابین کشورها کار کند. به‌یقین هم، چنانکه از برلین دیده می‌شود، اروپا یک گروه‌بندی منتظم متشکل از کشورهایی نیست که آماده پیروی از یک نمونه آلمانی باشند. انتخابات اخیر آلمان کار را برای حفظ کسانی همچون مکرون در قدرت با استفاده از حمایت بی‌سروصدای اقتصادی آسان‌تر نکرد: اکنون احزابی در مجلس آلمان هستند که از طرح پرسش‌های خلاف ادب ابایی ندارند. برگزیت امور را حتی دشوارتر خواهد ساخت. درحالی‌که مرکل به‌طور غریزی خواهان نقض نتایج همه‌پرسی بریتانیاست، فرانسه از دک‌کردن بریتانیا خوشحال است، هرچه زودتر، بهتر. فرانسویان از فرصت استفاده خواهند کرد تا بار دیگر پیگیر «اتحادیه هرچه بسته‌تر در میان مردم اروپا» شوند، به این امید که یک ائتلاف مدیترانه‌ای را تحکیم کنند که آلمان را در جای خود نگه دارد. آلمان به‌عنوان وزنه تعادلی در برابر کشورهای جنوبی عضو اتحادیه، نیاز به اعضای شرقی اروپا دارد، که به معنای حفظ سطح ملایمی از تنش با روسیه است. این به‌نوبه خود مستلزم حمایت آمریکا درصورت سخت‌تر شدن روند امور است. اما آلمان به منابع انرژی روسیه نیز محتاج است، درست به همان اندازه که فرانسه دارای نیروگاه‌های هسته‌ای محتاج روسیه نیست، و آلمان نیاز به این دارد که کشورهای اروپای شرقی سهمیه مهاجرتی خود را بپذیرند- و برای این کار باید پول مالیات‌دهندگان آلمانی به جیب این کشورها برود. در این اثنا، دولت آلمان، در داخل، راهی ندارد جز تقدیر نمادین و مادی از یورو-پرستان در رسانه‌ها و درمیان سبزها و سوسیال‌دموکرات‌ها که همچنان برای «یکپارچگی اروپایی» غریو می‌کشند: برای اتحادیه‌ای بدون هژمونی و نارضایتی‌های ناشی از آن، اتحادیه‌ای منحصرا بر پایه «ارزش‌های اروپایی» و نفرت ابراز شده عمومی از ترامپ، پوتین و اردوغان. کمترین چیزی که می‌توان گفت این است که چنین کاری آسان نیست.

منبع: London Review of Books

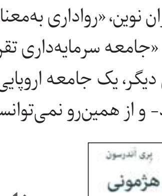

هـ مثل هژمونی
پری اندرسون
ترجمه: شاپور اعتماد
ناشر: نیلوفر
قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان

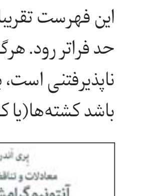

معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی
پری اندرسون
ترجمه: شاپور اعتماد
ناشر: نیلوفر
قیمت: ۴۱۰۰۰ تومان

نگاه

مواجهه با وضعیت بی‌مسئلگی

تفکر همواره از دل بحران زاده می‌شود و بحران یکی از مضامین مهم تاریخ فلسفه در دوره‌های مختلف بوده است. این روزها که جوامع با یکی از بزرگ‌ترین بحران‌های معاصر تاریخی خود، یعنی کرونا مواجه شده‌اند، اهمیت فلسفه و وارسی رابطه بحران و تفکر بیش‌ازپیش آشکار شده است. خبرگزاری مهر درباره این موضوع گفت‌وگویی با مقصود فراستخواه، جامعه‌شناس و استاد دانشگاه انجام داده که در ادامه گزیده‌ای از آن را می‌خوانید.

***

اندیشه و تفکر کاملا در مواجهه با مشکلات شکل می‌گیرد و متفکران جدی مرغ مسئله‌خوار هستند و در مواجهه با مسئله‌هاست که متفکران و اندیشمندان و منتقدان ظهور پیدا می‌کنند. خلاقیت پاسخی به مشکلات است. وقتی مسئله هست، تفکر برای مواجهه خلاق و متفکرانه و عقلانی با این مسئله به وجود می‌آید. حتی وقتی مسئله نیست، تفکر مسئله را تولید می‌کند. پس تفکر نه‌تنها برای مواجهه با مسئله‌هاست؛ بلکه برای مواجهه با وضعیت بی‌مسئلگی جامعه است. به بیان دیگر تفکر وقتی مسئله هست، سراغ آن می‌رود و وقتی مسئله نیست، مسئله تولید می‌کند. کار تفکر مسئله‌مندکردن و پیگیری مسئله‌هاست.

به‌عنوان مثال امیل دورکیم، پدر جامعه‌شناسی در سده ۱۹ در دوره‌ای از فرانسه زندگی می‌کرد که بحران‌های شدید در اقتصاد و لومپنیسم شدید در سیاست وجود داشت. دوره‌ای که نهادهای سنتی در مقابل حقوق شهروندی مقاومت می‌کردند، بی‌کاری بسیار وحشتناک و خودکشی‌های بی‌شماری در جامعه آن زمان فرانسه وجود داشت. دورکیم درباره بحران‌های اجتماعی مثل تقسیم کار اجتماعی و خودکشی کتاب می‌نویسد و مطرح می‌کند که باید به سمت تغییرات اجتماعی حرکت کنیم؛ به گونه‌ای که دگرگونی ساختارها در راستای زیستن در جامعه‌ای ایدئال باشد. اساسا جامعه‌شناسی مدرن که بانی آن دورکیم بود، از مواجهه با بحران‌های اجتماعی و انسانی جامعه و مواجهه با یک امر و مسئله اجتماعی به وجود آمده است.

مارکس هم در شرایطی در آلمان زندگی می‌کرد که سرمایه‌داری به شکل الان نبود و سیستم‌های حمایتی برای کنترل سرمایه‌داری وجود نداشت و این سیستم حسابی تاخت‌وتاز و استعمار بی‌رحمانه‌ای می‌کرد. مارکس در مواجهه با این شرایط نظریات جامعه‌شناختی خود را مطرح می‌کند. زنان در آن دوره شرایطی داشتند که در کارخانه‌ها و سر کار وضع حمل می‌کردند و هیچ‌گونه حق و حقوقی نداشتند. مارکس در چنین شرایطی وقتی تضادهای اجتماعی را می‌بیند و نظر ما را به تضادها جلب می‌کند، «مارکس» (منظورم مارکس جامعه‌شناس است، نه مارکسیست) می‌شود. اگر بتوانیم تضادها و تعارضات اجتماعی را بفهمیم، می‌توانیم راه‌حلی برای آنها پیدا کنیم. مثال دیگر زلزله لیسبون است که در این زلزله میلیون‌ها نفر زیر آوار ماندند یا در دریا غرق شدند و بعد از آن در چنین شرایطی ولتر به وجود می‌آید. ولتر، کانت و روسو پاسخی هستند به زلزله لیسبون. کانت بعد از این زلزله درباره عقلانیت و تفکر عقلانی صحبت می‌کند. این متفکران در خلأ و یک جزیره امن ننشستند و فکر کنند تا اندیشه خلاق زاده بشود. دانش آلمانی و اندیشه‌های فلسفی و تحلیلی آلمانی رشد بی‌سابقه‌اش بعد از جنگ جهانی دوم رخ داد.

البته بحران‌های اقتصادی و تنگناهای اقتصادی علم، فرهنگ، اندیشه و تمدن را نابود می‌کنند؛ چون باعث می‌شود که افراد از رفتن به سراغ افکار متعالی صرف‌نظر کنند و درگیر مسائل اقتصادی شوند. اگرچه ما برای خوب‌اندیشیدن به شرایط آرام، امنیت، آزادی و حقوق شهروندی نیاز داریم و از اینها نباید غفلت کنیم؛ اما وقتی گوشه‌ای از اینها لنگ می‌زند و بحرانی به وجود می‌آید، مثل بیماری کرونا، مواجهه ما با گرفتاری‌هاست که می‌تواند به تفکر دامن بزند و راهی برای گرفتاری‌های‌مان بیابیم. البته متأسفانه مشکل جامعه ما فقط کرونا نیست، کرونا قوز بالای قوز مشکلات دیگرمان شده است.

دیدگاه من درباره خلقیات و خصیصه‌ها ذات‌باورانه نیست؛ یعنی معتقد نیستم مردم یک کشور به صورت ذاتی خصیصه‌ای را داشته باشند و جامعه ایرانی یک جامعه خیلی متنوع است و فرهنگ‌های مختلف و بالا و پایین‌های زیادی داشته است و دارد. ما نوعی لَختی، تنبلی و خستگی داریم که ناشی از موقعیت‌های اجتماعی است. درعین‌حال در یک سیکل معیوب موقعیت‌های بد اجتماعی و تنبلی وجود دارد که همدیگر را تقویت می‌کند. متفکران و روشنفکران ایرانی و نخبگان ایران در چهار، پنج دهه اخیر تولیدات مهمی داشتند؛ اما انسداد و فروبستگی که در ساختارها و نهادهای اجتماعی ما وجود دارد، اینها را جذب نکرده است و این خودش ذهن را فرسوده و فرتوت می‌کند؛ چون آدم‌ها حس خود اثربخشی‌شان را از دست می‌دهند و در نهایت به این نتیجه می‌رسند که ما هر کاری کردیم، نشد و فایده نداشت و هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. وقتی ذهن یک ملت خسته و فرسوده می‌شود، از ادامه راه‌حل‌ها منصرف می‌شوند؛ اما من وقتی تصویر بزرگ ایران و تاریخیت جامعه را می‌بینم، احساس می‌کنم که اینجا پایان کار نیست و همچنین نسل‌های تازه‌ای از خلاقیت‌ها وجود دارد.

وقتی ذهن یک ملت خسته و فرسوده می‌شود، از ادامه راه‌حل‌ها منصرف می‌شوند؛ ولی من وقتی تصویر بزرگ ایران و تاریخیت جامعه را می‌بینم، احساس می‌کنم که اینجا پایان کار نیست و همچنین نسل‌های تازه‌ای از خلاقیت‌ها وجود دارد. نسبت به آینده این سرزمین بسیار بیمناکم؛ ولی یک امید اگزیستانس و معرفتی- وجودی وجود دارد که ریشه در درکی تاریخی دارد. شواهد تاریخی این جامعه نشان می‌دهد که هنوز امید هست. جامعه ما با وجود همه این سختی‌ها همچنان بی‌قرار است و می‌خواهد حرکت کند. در ایران باب تفکر بسته نمی‌شود. زبان یک ملت بانک فرهنگی آن ملت است. ادبیات بازتابی از خودآگاه و ناخودآگاه اجتماعی و ذخیره‌ای از آرزوها و رؤیاهای یک جامعه و ملت است. وقتی در ادبیات ما این جمله وجود دارد که «در ناامیدی بسی امید است» نشان می‌دهد که امید اساسا در ایران یک مفهوم دیالکتیکی و سرشت جدالی دارد. یک مفهوم سرراست نیست. همین تکه کوچک از ادبیات ما به‌خوبی نشان می‌دهد که امید ما ایرانیان همیشه با نوعی دلهره، اضطراب و استرس همراه بوده است. امروز هم همین‌طور است و خیلی از جوانان و متفکران ما با وجود همه سختی‌ها و مصائب در فکر خلق هستند. در جامعه ایران، زندگی در گروگان ایدئولوژی قرار دارد و زندگی در این مرزوبوم محدود شده به دعواهای ایدئولوژیک نسل سالخورده نیم‌قرن پیش. به بیان دیگر زندگی در این سرزمین به ایدئولوژی آمیخته شده است. در چنین جامعه‌ای با قلمروهای ایدئولوژیک زندگی همچنان تلاش می‌کند چکه کند و جاری است. در مقابل این جامعه ایدئولوژیک نوعی عمل‌گرایی رشد می‌کند و به وجود می‌آید که می‌خواهد همچنان زندگی کند و آیا این صدای امید نیست؟ در ۲۰۰ سال گذشته وبا و انواع نگون‌بختی‌ها بود؛ ولی همین ملت در این نگون‌بختی‌ها مدرسه دارالفنون، مدرسه علوم سیاسی، جنبش نوسازی راه انداخته و دوام آورده است.

دشمنان آزادی دانشگاهی

آنتونی کنی . ترجمه: رضا یعقوبی

اخراج دکتر بیژن عبدالکریمی، استاد فلسفه، از دانشگاه آزاد به‌بهانه دفاع از نظام سلطنت پهلوی هفته گذشته انعکاس زیادی در رسانه‌ها و فضای عمومی و در میان دانشگاهیان داشت؛ تاجایی‌که به علت گستره اعتراضات، دانشگاه آزاد از تصمیم اولیه خود عقب نشست و اجرای این حکم را تا زمان رسیدگی در هیئت عالی تجدیدنظر این دانشگاه به تعویق انداخت. فارغ از محتوای انتقادها و شخصیت علمی عبدالکریمی و مواضع سیاسی او، از نظر بسیاری از اهل فلسفه این حکم و رواج چنین مداخله‌هایی که البته مسبوق به سابقه است، نقض آشکار آزادی دانشگاهی دانسته می‌شود که به رشته فلسفه و شخصی خاص محدود نمی‌ماند و تضعیف نهاد شکننده علم را در کشور درپی خواهد داشت. آزادی دانشگاهی از ارکان نظم اجتماعی دوران مدرن است که طبق آن فرد دانشگاهی اجازه و مصونیت به‌چالش‌کشیدن همه دیدگاه‌های پذیرفته‌شده و رایج را دارد و می‌تواند دیدگاه‌هایی مناقشه‌برانگیز در حوزه کار خود عرضه کند. بر این اساس، نهادهای قدرت نه‌تنها حق اعمال فشار به‌منظور اثرگذاری بر محتوای سخن فرد دانشگاهی را ندارند، بلکه باید فضا را برای تبادل افکار و نظرات در محیط‌های علمی فراهم آورند تا مناقشه‌های علمی در محیط‌های طبیعی خود، و نه با دخالت عناصر اثرگذار بیرونی، حل‌وفصل شوند. آنچه در ادامه می‌آید مقاله‌ای است درباره آزادی دانشگاهی از کتابی با عنوان «برج عاج» نوشته آنتونی کنی، فیلسوف برجسته اهل انگلستان. کنی در این کتاب قصد دارد نشان دهد که فلاسفه در برج عاج ننشسته‌اند و می‌توانند درباره مسائل عینی، اجتماعی، سیاسی، حقوقی و... مداخله و به حل آنها کمک کنند. کتاب در سه بخش تنظیم شده است: بخش اول، «فلسفه و حقوق»، حاوی فصل‌هایی درباره قوانین کیفری انگلستان است. بخش دوم، «فلسفه و جنگ»، حاوی فصل‌هایی درباره بازدارندگی هسته‌ای و جنگ عادلانه است. بخش آخر کتاب نیز درباره «دشمنان آزادی دانشگاهی» است. ترجمه این کتاب به قلم رضا یعقوبی به پایان رسیده است و به‌زودی از سوی نشر مواجهه منتشر خواهد شد.

از اینکه در این مکان درباره دشمنان آزادی دانشگاهی سخن می‌گویم هم مفتخرم و هم خجلت‌زده‌ام.[۱] دانشگاه‌های اندکی در جهان هستند که تا بدین حد خود را وقف تعریف آزادی دانشگاهی کرده باشند و به این حد برای دفاع از آن نیرو صرف کرده باشند. دشمنان آزادی دانشگاهی که می‌خواهم درباره‌شان سخن بگویم به دو دسته تقسیم می‌شوند: بیرونی و درونی. می‌خواهم درباره دشمنان بیرونی و دشمنان درونی سخن بگویم. بزرگ‌ترین تهدیدهای بیرونی آزادی دانشگاهی از جانب ایدئولوژی‌ها و حکومت‌ها می‌آیند؛ و بیش از همه از جانب دولت‌هایی که در خدمت ایدئولوژی‌ها هستند. اجازه دهید توضیح دهم که منظورم از ایدئولوژی چیست. ایدئولوژی، نظامی از اندیشه‌هاست که هم آن‌قدر ساده‌اند که بدون آموزش خاصی می‌شود فهمیدشان، و هم آن‌قدر بلندپروازانه‌اند که ویژگی‌های اساسی رفتار و تاریخ بشر را تبیین می‌کنند. مشخصه ایدئولوژی این است که برای رفتار اخلاقی و سیاسی پیامدهایی دارد. مارکسیسم، فرویدگرایی، مسیحیت و انواع مختلف نژادپرستی از مصادیق این تعریف از ایدئولوژی‌اند. همان‌طور که در فهرست خواهید دید، ایدئولوژی‌ها لزوما بدخواه نیستند؛ اما تمام آنها در اینکه علمی نیستند با هم مشترک‌اند. به عبارتی، ایدئولوژی‌ها اصلا به روی تأیید تجربی یا ابطال‌پذیری باز نیستند و با میزانی از موافقت روبه‌رو می‌شوند که فراتر از شواهد موجود برای تأیید آنهاست. ایدئولوژی‌ها به دلیل سادگی دستگاه تبیینی‌شان و سرسپردگی قدرتمندی که مطالبه می‌کنند، در قطب مخالف روش‌های تخصصی و دقیق و تعهد یک دانشمند، یک محقق، یک فیلسوف، به آزمون و تجدیدنظر در جست‌وجوی حقیقت قرار می‌گیرند. اولین مواجهه خود من با نزاع بین ایدئولوژی و آزادی دانشگاهی با ایدئولوژی بی‌خطر مسیحیت در شکل کاتولیک رومی آن بود. به عنوان یک دانشجوی علوم دینی در رم، عادت کرده بودم که تعداد زیادی از کتاب‌های کتابخانه را با قفل و مهر قرمز ببینم: آنها کتاب‌هایی بودند که در فهرست متون ممنوعه قرار داشتند و بدون اجازه مخصوص نهاد مقدس نمی‌شد آنها را خواند. شرط اخذ هر مدرکی در دانشگاه گریگوری که آنجا درس می‌خواندم این بود که شخص قسم بخورد، قسم ضدمدرنیستی که شخص را مکلف می‌کرد بسیاری از نظریه‌های مدرن را رد کند؛ این فراتر از عضویت در هر فرقه مسیحی یا شورای کلیسایی بود. در مقاطع پایین‌تر با تردید فزاینده‌ای قسم خوردم؛ ولی وقتی آزمون‌های دکتری‌ام در الهیات را کامل کرده و مدرک‌ها را گرفته بودم به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم و در نتیجه هرگز اجازه نیافتم که آن مقطع را به پایان ببرم.

البته مقامات کاتولیک کارهایشان را کاملا موجه می‌دانستند، حتی اگر شک نبود که ممنوع‌کردن کتاب‌ها و تحمیل سوگندهای آزمون، نقض آزادی دانشگاهی است. انتقال آموزه خالص کاتولیک بدون آلوده‌شدن به بدعت، اهمیت قیاس‌ناپذیر بیشتری از ارزش آزادی دانشگاهی داشت. بنابراین حتی ایدئولوژی بی‌خطری مثل این، دشمن بالقوه آزادی دانشگاهی است.

در سال‌های اخیر دوستانی را دیده‌ام که در کشورهای متعددی در اروپای شرقی از محدودیت‌های آزادی دانشگاهی در مقیاس بزرگ‌تری رنج برده‌اند. مسیحیت درمقایسه‌با ایدئولوژی تحمیلی در آنجا، بی‌خطر است و برخلاف مسیحیت توسط نیروهای پلیس و حکومت تحمیل می‌شود. در این کشورها دانشگاهیان با بیان دیدگاه‌هایی برخلاف خط فکری حزب، سمت‌هایشان را از دست می‌دهند: همه شما آن را بسیار تجربه کرده‌اید و مدیر شما در سخنرانی افتتاحیه به نحو تأثیرگذاری از وظیفه پاسخ‌گویی دانشگاه و پاسخ‌گویی قوی در زمانی که ایدئولوژی سعی می‌کند مانع پژوهش شود، سخن گفت. حتی ما در بریتانیا هم از تهدید آزادی دانشگاهی توسط حکومت در امان نیستیم. در ماه‌های اخیر برای اولین‌بار اداره آموزش و علم (DES) ما تلاش کرد برای تغییر محتوای یک دوره دانشگاهی مداخله کند. در بریتانیا مؤسسه‌ای به نام دانشگاه آزاد[۲] وجود دارد. معنای آن «دانشگاهی که برای همه بدون توجه به نژاد آزاد باشد» نیست: تمام دانشگاه‌های بریتانیا به این معنا آزادند. دانشگاه آزاد بریتانیا دانشگاهی است که ثبت‌نام در آن بدون احراز صلاحیت‌های سخت‌گیرانه آزاد است و با مکاتبه و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و جزوه‌های چاپی تدریس می‌کند. این تنها دانشگاهی است که مستقیم توسط دولت تأسیس شده است؛ سایر دانشگاه‌ها بودجه عمومی را از طریق گروهی از دانشگاهیان شبه‌مستقل به نام کمیته کمک‌هزینه‌های دانشگاهی[۳] دریافت می‌کنند. برنامه درسی مطالعات اجتماعی در دانشگاه آزاد حاوی یک دوره پایه درباره زمینه اجتماعی فعالیت اقتصادی است؛ گاهی شکایت می‌شد که مطالب نوشته‌شده برای این دوره سوگیری مارکسیستی دارد. اداره آموزش و علم (DES) به تعدادی از اقتصاددانان دولتی مأموریت بررسی داد که دریافتند این شکایت موجه بوده است؛ بررسی آنها به اداره معاونت دانشگاه آزاد با این درخواست ارسال شد که به این شکایت رسیدگی کند. بسیاری از دانشگاهیان از جمله خود من این عمل را تهدیدی برای تمام بنیادی‌ترین آزادی در میان آزادی‌های دانشگاهی دانستیم: یعنی این آزادی که محتوای دوره‌ها باید طبق معیارهای دانشگاهی توسط دانشگاهیان تعیین شود.

استدلال‌هایی را که اداره آموزش و علم می‌تواند در توجیه این کار بیاورد درک می‌کنم. این اداره مسئول مصرف پولی است که از مالیات‌دهندگان گرفته می‌شود؛ این اداره باید ببیند که آن پول به‌خوبی صرف مقاصدی شده که رأی آورده‌اند و اگر پول عمومی خرج انتشار دوره‌های نامتوازن شده، پس بد خرج شده است. اداره آموزش و علم ادعا می‌کند که نگران صلاحیت دانشگاهی آن دوره است، نه محتوای سیاسی آن، و در هر صورت خود دوره را قضاوت نمی‌کند، بلکه صرفا ادعاهای دریافتی را قبل از تحویل به مقامات دانشگاه اثبات می‌کند تا آنها طبق رویه‌های قانونی خودشان به آنها رسیدگی کنند. من مارکسیست نیستم و دلم نمی‌خواهد ببینم تلقین‌های مارکسیستی در دانشگاه‌ها اجرا می‌شوند، چه با هزینه عمومی چه خصوصی. اما به نظر من برای دولتی است که مدیر پرداخت هم هست، سابقه خطرناکی است که به یک دوره دانشگاهی رسما اعتراض کند، چون برجستگی بیش از حدی به ایدئولوژیِ مخالف حزب حاکم می‌دهد. دانشگاه آزاد به راحتی می‌تواند دخالت دولت را بدون مجازات نادیده بگیرد؛ شاید به دلایل دیگری دوره بازپرسی‌شده در حال تجدیدنظر باشد. اما این رویه برای مارکسیست و غیرمارکسیست به یک اندازه هشداردهنده است. اگر در دوران وزارت وزیر آموزش حزب کارگرِ چپ، اداره آموزش و علم از من بازجویی کند که آیا درس‌های دانشکده من به اندازه کافی حاوی عناصر اساسی مارکسیستی هست یا نه، خشمگین خواهم شد. هرچند این سیر را نگران‌کننده می‌دانم، متوجهم که مسائل ما درباره آزادی تدریسِ چیزی که می‌خواهیم، در مقابل دشواری‌هایی که شما باید با آنها دست‌وپنجه نرم کنید، ناچیزند. آزادی ما در تحقیق و یادگیری با ممنوعیت کتاب‌ها به مانع نمی‌خورد، لازم نیست استادان ما در پرداختن به موضوع‌های خاصی مردد شوند یا از ابراز نظر صریح خودداری کنند از ترس اینکه مبادا در کلاس آنها پلیس خبرچینی نشسته باشد. شما در این دانشگاه تعریف سنتی و پرطنینی از آزادی دانشگاهی دارید که عبارت است از حق تصمیم‌گیری درباره اینکه «چه کسی می‌تواند درس بدهد، چه چیزی تدریس شود، چگونه تدریس شود، و چه کسی به دانشجویی پذیرفته شود». هرچند تعریف پرجلوه‌ای است و به نحو چشمگیری وسیع به نظر می‌رسد، حاوی مواردی است که به خودمختاری دانشگاه مربوط‌اند نه آزادی دانشگاهی. به نحو دیگری بسیار محدود به نظر می‌رسد، چون نامی از تحقیق و پژوهش نمی‌برد که قطعا از کارکردهای دانشگاه است که به اندازه تدریس اساسی است.

تا اینجا فقط از تهدیدهای آزادی تدریس سخن گفتم. حالا درباره تهدیدهای آزادی اینکه چه کسی تدریس کند و به چه کسی درس دهد، سخن خواهم گفت؛ اما اجازه دهید ابتدا توجه بیشتری صرف تعریف آزادی دانشگاهی و ماهیت آن کنم.

آزادی دانشگاهی باید از یک طرف از آزادی بیان متمایز شود و از طرف دیگر از امتیاز دانشگاهی. آزادی دانشگاهی با آزادی بیان هم‌پوشانی دارد اما با آن یکی نیست. آزادی بیان حقی است که همه شهروندان و نه فقط دانشگاهیان در یک جامعه آزاد از آن برخوردارند. از طرف دیگر آزادی دانشگاهی با امتیاز دانشگاهی یکی نیست. دانشگاهیان در بسیاری از دانشگاه‌ها حق دارند -حقی که تمام تخصص‌ها از آن بهره‌مند نیستند- مرخصی مطالعاتی بگیرند. من مرخصی مطالعاتی را ارزشمند، قابل دفاع و امتیاز دانشگاهی می‌دانم و علیه تلاش‌ها برای گرفتن این حق اعتراض می‌کنم؛ اما نمی‌توانم ادعا کنم که فسخ مرخصی مطالعاتی نقض آزادی دانشگاهی است. مسائل ما درباره پذیرش در دانشگاه به دو چیز مربوط می‌شود: دانشجویان خارجی و دانشجویانی که از مدارس مختلف نظام آموزشی بریتانیا می‌آیند. دولت اول خانم تاچر دانشگاه‌ها را مجبور کرد که «هزینه کامل» دانشجویان خارجی را بالاتر از حداقل میزانی که به حکم وزیر تعیین شده بود، از آنها دریافت کنند. با توجه به نرخ ارز رایج آن زمان، آکسفورد به یکی از گران‌ترین دانشگاه‌های جهان تبدیل شد. ما می‌ترسیدیم دانشجوهای خارجی به جای دیگری بروند و وجاهت بین‌المللی ما آسیب ببیند. بیشتر دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها اعتراض کردند و در نتیجه این اعتراض‌ها و نمایندگی‌های دیپلماتیک سایر کشورها وضعیت تا حدی بهبود یافته است. آیا تحمیل هزینه‌های کامل، نقض آزادی دانشگاهی بود؟ این به وضوح یکی از رخنه‌های استقلال دانشگاه بود: دانشگاه‌ها دیگر آزاد نبودند که هزینه‌های خود را مثل سابق تعیین کنند (هرچند این آزادی طی سال‌ها تحلیل رفته بود). اما آیا این امر علیه آزادی دانشگاهی هم بود؟ برخی از مؤسسه‌ها برمبنای مسائل مالی علیه این تصمیم اعتراض کردند: هزینه‌های بالا مانع همه دانشجویان خارجی می‌شود و درآمد کلی دانشگاه را کاهش می‌دهد. اگر تنها اعتراض همین می‌بود، تأثیری بر آزادی دانشگاهی نداشت. اما دیگران برمبنای دانشگاهی اصیل اعتراض کردند: ما پس از سال‌ها تجربه احساس می‌کردیم شانه‌به‌شانه‌بودن در دانشکده با افراد ملیت‌ها و نژادهای مختلف خودش بخش ارزشمندی از تحصیلی بود که ارائه می‌کردیم. بنابراین اینجا، تجاوزی که اساسا به استقلال دانشگاه وارد شده بود، آزادی دانشگاهی را هم خدشه‌دار کرد. درباره پذیرش دانشجویان در بریتانیا مسئله ما در آکسفورد این بود که مطمئن شویم جذب از بخش آموزش دولتی و خصوصی هر دو منصفانه است. هرچند مدارس مستقل و غیرانتفاعی درصد بسیار کمی از جمعیت را تعلیم می‌دهند، گاهی نیمی از نامزدهای موفق ورودی آکسفورد را تشکیل می‌دهند. طبیعی است که بسیاری می‌پرسند آیا این منصفانه است و ما اخیرا رویه‌های پذیرش‌مان را اصلاح کردیم، به‌ویژه با توجه به زمان‌بندی آزمون ورودی، به روش‌هایی که معتقدیم رقابت ورودی را به نحو محسوس‌تری منصفانه می‌کنند؛ اما از پذیرفتن این پیشنهاد سر باز زدیم که سهمیهٔ ورودی برای مدارس مختلف را تعیین کنیم (که در این زمان توسط حزب مخالف و نه دولت پیشنهاد شد). برخی از اعضای ما این اقدام را می‌پسندند: اما به نظر من استفاده نامناسبی از معیارهای غیردانشگاهی در تصمیم‌گیری دانشگاه برای پذیرش خواهد بود. آزادی دانشگاهی، آزادی‌ای است که به دانشگاهیان داده می‌شود تا بتوانند به خوبی وظایف دانشگاهی دانشگاه را به اجرا درآورند، حقیقت ناشناخته را از طریق تحقیق و پژوهش دنبال کنند و دانش کسب‌شده را با انتشار و تدریس منتقل کنند. بنابراین آزادی دانشگاهی، آزادی از محدودیت در اجرای این فعالیت‌های دانشگاهی است. از مهم‌ترین تصمیم‌هایی که دانشگاه به هدف جست‌وجو و سنت حقیقت می‌گیرد، انتخاب اشخاصی است که به سمت‌های دانشگاهی منصوب می‌شوند و این تصمیم باید بر مبانی دانشگاهی استوار باشد. محدودکردن این انتخاب بر مبانی دیگر، نقض آزادی دانشگاهی است. در بسیاری از بخش‌های جهان، به‌ویژه جاهایی که مثل بریتانیا بی‌کاری در آنها بالاست، این جنبه از آزادی دانشگاهی در معرض تهدید قرار دارد. در بریتانیا هر خارجی‌ای که بخواهد کار کند باید مجوز کار بگیرد؛ و هر کارفرمایی که بخواهد مجوز کار بگیرد باید ثابت کند نه تنها کارگری که می‌گیرد بهترین صلاحیت را برای آن شغل دارد، بلکه باید ثابت کند او تنها کسی است که این صلاحیت را دارد.

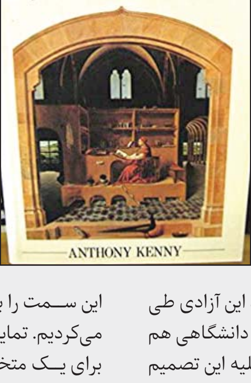

دانشکده خود من اخیرا این محدودیت‌ها را که این سیستم بر ما تحمیل می‌کند تجربه کرد، یعنی زمانی که بورسیه پژوهشی ارشد تاریخ را اعلان کرده بودیم. در رقابت آزاد میان نامزدهایی که در حوزه‌های مختلف کار می‌کردند، نامزد برتر، متخصص در جنگ محاصره‌ایِ قرون وسطا بود. وقتی او را انتخاب کردیم و برای مجوز کار درخواست دادیم، مجوز را رد می‌کردند مگر اینکه بتوانیم گواهی دهیم که او تنها نامزد مناسب بوده است. ما تمایلی به این کار نداشتیم: اگر او این سمت را به دست نمی‌آورد، بهترین متقاضی بعدی را انتخاب می‌کردیم. تمایلی هم نداشتیم که آن سمت را خالی بگذاریم و برای یک متخصص منجنیق در قرون وسطا اعلان پذیرش کنیم؛ سمتی که بدون شک تنها نامزدش او بود. ما می‌خواستیم این حق را که بسیار برایمان ارزشمند است، برای خود محفوظ بدانیم که اشخاصی را منصوب کنیم که از نظر دانشگاهی بهترین صلاحیت را بدون توجه به ملیت‌شان، برای سمت‌ها دارند. بعد از ماه‌ها مذاکره سرانجام رویه‌ای به میان آورده شد که به نظر، هر دو طرف را راضی می‌کرد. امروزه وقتی برای مجوز کار یک دانشگاهیِ خارجی درخواست می‌دهیم گواهی می‌دهیم که «شخص منتخَب آن‌قدر در رقابت از سایر نامزدها جلوتر بود که عملا تنها شخص صاحب صلاحیت برای سمت اعلام‌شده است». آزادی قادربودن به انتخاب کسانی که می‌خواهید به آنها درس بدهید، بحث‌برانگیزترین آزادی‌ای است که در تعریف شما از آزادی دانشگاهی آمده است. ادعا می‌کنم که این امر به‌درستی در تعریف گنجانده شده، ولی فقط تا جایی که این آزادی انتخاب در خدمت کارکرد دانشگاهیِ دانشگاه باشد. چیزی که اساسی است، پذیرش در دانشگاه براساسِ معیارهای دانشگاهی است، نه براساس مبناهای بی‌ربطی مثل منشأ نژادی. برای ما در بریتانیا ممنوع است که پذیرشمان را بر نژاد مبتنی کنیم؛ و من این را تعدی به آزادی دانشگاهی نمی‌دانم.

ادعا نمی‌کنم که ضروری است کسانی که در آزمون رقابتی بیشترین موفقیت را داشته‌اند باید در پذیرش، بر کسانی که کمتر موفق بوده‌اند، ارجح باشند. اینکه چنین چیزی_حتی طبق سخت‌گیرانه‌ترین مبناهای دانشگاهی_بهترین راه برای انتخاب نامزدها باشد، بسته به کل بستر آموزشی‌ای است که دانشگاه در آن عمل می‌کند. کاملا معقول است نامزدی را انتخاب کنیم که در یک آزمون ضعیف بوده به شرطی که صرف‌نظر از هر محرومیتی که در هنگام آمادگی رنج می‌برده، باور داشته باشیم که از تحصیلات دانشگاهی همان‌قدر بهره می‌برد که کسی که به‌خاطر برخورداری از مدرسه بهتر تعلیم بهتری برای آزمون دیده است. انتخاب به این نحو، براساس وعده به جای اجرا کاملا با تحمیل سهمیه ورودی از منابع مختلف فرق دارد؛ چنین چیزی از نظر دانشگاهی کاملا موجه است، حتی اگر طبعا خطرهای سوءقضاوت در آن بیشتر از خطرهایی باشد که در مبتنی‌کردن پذیرش بر آزمون رقابتیِ نه‌چندان شایسته هست. از طرفی هم تحمیل سهمیه‌ها چه براَساس نژاد، چه جنسیت، چه دین یا سابقه، به نظر من نقض آزادی دانشگاهی است. چنین چیزی اغلب با انگیزه‌های والا از روی میل به کمک به گروه‌های محروم تحمیل می‌شود. اما هیچ دانشجویی در دانشگاه نباید معتقد باشد «من اینجا هستم فقط به خاطر اینکه سیاه‌پوستم یا زن هستم یا چون از مدرسه دولتی آمده‌ام».

تهدید آزادی دانشگاه با تحمیل سهمیه در درون دانشگاه، همان‌قدر واقعیت دارد که تحمیل آن از بیرون دانشگاه: چون در داخل خود دانشگاه همان‌قدر دشمن آزادی دانشگاهی وجود دارد که در بیرون از آن. دشمنان داخلی دانشگاه به دو گروه تقسیم می‌شوند: دشمنان درون دانشکده، دشمنان داخل دانشجویان.

اعضای دانشکده با سوءاستفاده از آزادی دانشگاهی بیشترین تهدید رایج را به بار می‌آورند. اگر کسی از جایگاه دانشگاهی خود برای تحمیل یک ایدئولوژی به دانشجو استفاده کند، اگر کسی براساس معیارهای نامناسب نمره دهد، اگر کسی به دانشجویی تعرض جنسی کند، به آزادی دانشگاهی آسیب زده است. مخصوصا برای آزادی دانشگاهی فاجعه است که دانشگاهیان سعی کنند که هر مسئله‌ای درباره برتری‌های دانشگاهی را تبدیل به مسئله‌ای درباره آزادی دانشگاهی کنند. این سوءاستفاده زمانی شکل می‌گیرد که با ابزارهایی از برتری‌های دانشگاهی دفاع شود که با علت وجودی آن در تضادند؛ مثل زمانی که از پایه دستمزد نسبی دانشگاهیان با تجمع در پردیس دانشگاه دفاع می‌شود که با کنش اهالی صنعت برابر است. وقتی دانشگاهیان برای ترفیع منافع خود از اعمال و غفلت‌هایی استفاده می‌کنند که نتیجه بلافصل آنها آسیب‌رساندن به دانشجویان خودشان است، حرفه ممتاز خود را بی‌آبرو می‌کنند. درست است که اعتصاب‌ها به اشخاص ثالث آسیب می‌رسانند، مثل اعتصاب کارگران بندر که موجب ناخوشی مسافران می‌شود، اما چیزی که در اعتصاب‌ها توهین‌آمیز است این است که موجب آسیب به کسانی شوند که از نظر حرفه‌ای با هم رابطه بده‌بِستان دارند. دانشگاهیان نه تنها با قاچاق آن مزایای نه چندان نجیبانه می‌توانند با آن نام به آزادی دانشگاهی خیانت کنند؛ می‌توانند با بهادادن بیش‌ازحد حتی به آزادی دانشگاهی اصیل، به اشتباه بیفتند. آزادی دانشگاهی یک ارزش اصیل و گران‌قیمت است؛ اما در سلسله‌مراتب ارزش‌های انسانی رتبه بسیار بالایی ندارد. حق آزادی دانشگاهی به اندازه حق دستمزد کافی برای زندگی یا حق جدانشدن اجباری از خانواده مهم نیست. جامعه‌ای که ارزش زیادی به آزادی دانشگاهی داده باشد و ارزش کمی برای حق‌های دیگر قائل شده باشد، از منظری بسیار کلی، بدتر از جامعه‌ای است که آزادی دانشگاهی را انکار کرده اما به حقوق بنیادی‌تر انسان‌ها احترام می‌گذارد. دومین دسته از دشمنان آزادی دانشگاهی که دشمنان داخلی‌اند، دشمنانی هستند که از جمع دانشجویان دانشگاه‌اند. در دهه‌های اخیر در بسیاری از کشورها برخی از بدترین حمله‌ها به آزادی دانشگاهی از جانب دانشجویانی بوده که ذی‌نفعان اولیه دانشگاه‌اند. قطع‌کردن سخنرانی‌ها و سمینارها، آزار مدرسان غیرمشهور و مدیران، استفاده از زور و تهدید برای تعیین تصمیم‌های دانشگاهی، تمام این‌ها نقض آزادی دانشگاهی‌اند که هم در خودِ رویه‌های دانشگاهی تداخل ایجاد می‌کنند و هم نه تنها آزادی دانشگاهی به بار نمی‌آورند بلکه آبروی کل جامعه دانشگاهی را می‌برند. آنها به مقامات عمومیِ بدخواه بهانه می‌دهند که در زندگی دانشگاهی دخالت کنند و به دشمنی با ارزش‌های دانشگاهی در میان عموم افراد بی‌فرهنگ دامن می‌زنند.

منظور من از این سخنان، انکار یا آرزوی ضایع‌شدن حق اعتراض دانشجویان نیست و با نشان‌دادن مخالفت آنها با سیاست‌های دولت‌ها یا تصمیم‌های غیردانشگاهیِ جماعت‌های دانشگاهی این کار را نمی‌کنم. اگر دانشجویان، یک سالن پذیرایی را در اعتراض به قیمت‌های بوفه تحریم کنند، یا یک لابی پرسروصدا برای کمیته ایجاد کنند تا اجاره اتاق‌ها را مناسب کند، اگرچه شاید برای مدیران دانشگاه آزاردهنده باشد، نمی‌توان گفت آزادی دانشگاهی را کاهش می‌دهد. ولی وقتی برای انتصابات دانشگاهی یا محتوای درسی یا نتایج امتحان‌ها فشار مستقیم وارد می‌شود، قضیه فرق می‌کند. واضح‌ترین نقض آزادی دانشگاهی توسط دانشجویان زمانی رخ می‌دهد که برای جلوگیری از تدریس یک استاد یا جلوگیری از حضور یک دانشجو در یک دوره، کنش فیزیکی صورت می‌گیرد. افسوس که این هر دو نوع نقض، هنوز در کشور خود من دیده می‌شوند. پس به نظر من یکی از اولین الزامات آزادی دانشگاهی این است که هر مدرسی که بجا منصوب شود و هر دانشجویی که بجا ثبت‌نام شود، باید آزاد باشد که دوره‌های خود را بگیرد یا طی کند.

ظاهرا جایی که موضوع ارائه دوره‌های دانشگاهی است و دانشجویان حاضر در دوره، در دانشگاه خودشان‌اند و آن دوره توسط دانشکده خود دانشگاه اجرا می‌شود، جای بحثی نیست. زمانی موضوع دشوار می‌شود که درس‌گفتارها و سخنرانی‌های داخل دانشگاه توسط میهمان‌های بیرون دانشگاه ارائه می‌شود.

تا جایی که به میهمان‌های دانشگاهی -کارمندان یا دانشجویان دانشگاه‌های دیگر- مربوط می‌شود که توسط اعضای دانشگاه دعوت شده‌اند، به نظر من قانون باید همانی باشد که بر دوره‌های سازمان‌یافته در خود آن دانشگاه حاکم‌اند. حق امتیاز مشترک جامعه دانش‌پژوهان باید به این معنا باشد که هر عضو یک دانشگاه که به نحو مناسبی توسط اعضای دانشگاه دیگر دعوت شود، باید همان‌قدر حق داشته باشد صدایش شنیده شود که دانشکده و دانشجویان دانشگاه میزبان حق دارند و به علاوه باید در صورت لزوم، این حق توسط مقامات دانشگاه الزامی شود. وقتی به بررسی موضوع میهمان‌های غیردانشگاهی می‌رسیم، به حوزه دشواری وارد می‌شویم. آیا تمام اعضای دانشگاه می‌توانند حق داشته باشند هر کسی را که او می‌خواهد دعوت کنند تا دوره‌اش را با او طی کند؟ و آیا باید این حق توسط مقامات دانشگاه به هر قیمتی اجرا شود؟ خاطرنشان کردم که سنا و شورای دانشگاه کیپ‌تاون اخیرا حمایت خود از آزادی بیان و تجمع در محوطه دانشگاه را اعلام کرده و حق دانشگاهیان برای دعوت از هر شخص برای سهیم‌شدن در هر برنامه دانشگاهی را تأیید کرده است. باید به برخی سوءتفاهم‌ها درباره وسعت آشکار این اعلامیه اعتراف کنم. متوجهم که این اعلامیه همراه بود با بازتأییدِ حق مخالفت با چنین دعوت‌هایی یا دیدگاه‌هایی که بیان می‌شوند، به شرطی که بیان چنین مخالفت‌هایی به‌هیچ‌وجه آزادی بیان یا سخن را محدود نکند. اما اگر معنایش این است که این بخشی اساسی از آزادی دانشگاهی است که هر دانشگاهی‌ای بتواند هر کسی را رسما در پردیس دعوت به سخنرانی کند، احتراما با شما مخالفم. بعضی از دعوت‌هایی که توسط دانشگاهیان صورت می‌گیرد می‌تواند منجر به سوءاستفاده از آزادی دانشگاهی شود: بدین ترتیب می‌توان از کسانی دعوت کرد که دیدگاه‌هایی چندان شرور یا رژیم‌هایی چندان منفور را معرفی کنند که منجر به چنین سوءاستفاده‌ای شود. به نظر من اگر کل جامعه دانشگاهی -از طریق حاکمان مناسب آن- بر دعوت اشخاص غیردانشگاهی نظارت کند، نقض آزادی دانشگاهی در کار نخواهد بود. مثلا دعوت از یک سیاست‌مدار حرفه‌ای غیردانشگاهی از چیزهایی است که قبل از صدور، نیاز به تأیید توسط یک مجمع دارد. پس من با این گزاره موافقم که دانشگاهیان و نه هر دانشگاهی‌ای، باید برای دعوت از کسانی که می‌خواهند، آزاد باشند. اگر دعوت از کسی نیاز به تأمین امنیت توسط پلیس داشته باشد، یا برای اجرای آن نیاز به اقدام انتظامی هست، پس در صورت دعوت به دانشگاه، باید به مقامات دانشگاه اطلاع داد؛ اگر آن شخص، غیردانشگاهی باشد، باید رضایت مقامات دانشگاه را جلب کرد. متوجهم که با بیان این رأی به موضوعی وارد می‌شوم که اخیرا در اینجا دغدغه بوده است، اما قانونی که بیان کردم، بر مبنای تجربه نسبتا مشابهی در آکسفورد، قاعده‌بندی شده است. این قاعده را برای یک مورد فرضی به کار می‌برم: اگر یکی از همکارانم یک فرد دانشگاهی را از دانشگاه آفریقای جنوبی دعوت کند تا درباره عملکرد قوانین نژادی گزارش دهد، این را استفاده مشروع از آزادی دانشگاهی خواهم دانست و حمایت دانشکده را برای آن سخنران جلب خواهم کرد، حتی اگر دانشجویان نقض آزادی دانشگاهی را اثبات کنند. اما اگر سفیر آفریقای جنوبی را دعوت می‌کرد آن را سوءاستفاده از آزادی دانشگاهی تلقی می‌کردم. از آنجا که این دعوت از یک میهمان غیردانشگاهی به عمل می‌آمد، آن را نیازمند تأیید جامعه مدیران دانشگاه می‌دانستم و در میان مدیران به دو دلیل برای منع آن تلاش می‌کردم؛ اول اینکه این هر خدمتی که این دعوت می‌تواند به اهداف آکادمیک کند، با ابزارهای دیگر هم در دسترس‌اند؛ دوم اینکه یک سفیر یک شخص دانشگاهی نیست بلکه نماینده یک دولت است؛ به نحوی که تریبون‌دادن به چنین کسی ابزار حمایت از سیاست‌های آن دولت است. گفتم که اگر یک شخص دانشگاهی از آفریقای جنوبی به دانشکده من دعوت می‌شد، آن را حقی دانشگاهی و قابل دفاع می‌دانستم و در واقع مسرور و مفتخر می‌شدیم که سال‌ها از فضلای ممتاز آفریقای جنوبی استقبال کنیم، مخصوصا از دانشگاه کیپ‌تاون که اتاق‌های مشترک و سمینارهای ما را مزین و زنده به حضور خود کنند. از این سخن نتیجه می‌گیرید که من علاقه‌ای به تحریم دانشگاهی آفریقای جنوبی ندارم. خواهید دانست که در میان همکاران دانشگاهی من در بریتانیا کسانی هستند که فکر خواهند کرد من نباید به این کشور می‌آمدم و در واقع، سیاست عمومی انجمن مدرسان دانشگاه، تحریم دانشگاه‌های آفریقای جنوبی است.

بنابراین باید قبل از پایان کمی هم درباره تحریم‌های دانشگاهی و غیردانشگاهی سخن بگویم. به گمانم شش نوع تحریم عمده علیه آفریقای جنوبی توسط دیگر کشورها اِعمال یا ترویج شده است: تحریم مصرف‌کنندگان صادرات آفریقای جنوبی، تحریم ارتباط‌های ورزشی، تحریم ارتباط‌های نمایشی و سرگرمی، تکفیرهای کلیسایی، امتناع از سرمایه‌گذاری در آفریقای جنوبی و قطع رابطه دانشگاهی. برای هر یک از این تحریم‌ها استدلال‌های متفاوتی وجود دارد اما همه آنها بر این مبنا توجیه می‌شوند که فقط این‌طور می‌شود تصمیم‌گیرندگان این کشور را متوجه کرد که انزوای آفریقای جنوبی در جامعه جهانی می‌تواند طوری حکومت را تحت فشار بگذارد که دست از قوانین ناعادلانه بردارد و سیاست‌های نژادی را کنار بگذارد.

همان‌طور که در سخنرانی‌ام توضیح دادم، ما هم در دفاع از آزادی دانشگاهی مشکلاتی داریم؛ اما آنها در مقابل تهدیدهایی که شما باید به مصاف‌شان بروید، هیچ‌اند. تهدیدهایی که دولت‌ها برای آزادی دانشگاهی ما ایجاد می‌کنند در مقایسه با آنچه برای شما به بار می‌آورند، بی‌خطرند و وقتی ما علیه دست‌اندازی دولت حرف بزنیم لازم نیست بترسیم که اعتراض ما در پرونده‌ای درج شود یا گذرنامه‌هایمان باطل شود.

هر میهمانی که به دانشگاه شما می‌آید باید به شما برای جنگی که در سال‌های اخیر برای دسترسی آزاد تمام نژادها به دانشگاه آغاز کرده‌اید، تبریک بگوید و منتظر روز پیروزی کامل شما باشد.

پی‌نوشت‌ها:

[۱] این سخنرانی در دانشگاه کیپ‌تاون در ۲۴ جولای ۱۹۸۴ ایراد شده است (این دانشگاه در آفریقای جنوبی قرار دارد و سخنرانی مربوط به اوج دوران آپارتاید در آن کشور است- مترجم).

[۲] Open university

[۳] University Grants Committee

[۴] Republic of letters